

شرحی بر «واگن سیاه» غلامحسین ساعدی

بابک سلیمی زاده

مجاری ورود به داستان واگن سیاه را که در واقع سه چشم‌انداز یا سه نگرش را نیز تشکیل می‌دهند می‌توان به شرح زیر دسته‌بندی کرد: اول) نقطه‌نگاه راوی یا همان مامور اطلاعات و امنیت که وظیفه‌ی تحقیق و نگارش و بایگانی موارد مورد نظر، در اینجا، موسیو بوغوس و واگن سیاه، را برعهده دارد. این راوی واگن سیاه را از مجرای در نیمه باز نگاه می‌کند. دوم) نقطه‌نگاه خود واگن سیاه که چشم‌اندازی را تشکیل می‌دهد که با فانوسی روشن می‌گردد و گروهی یا جمعیتی که همان موسیو بوغوس و بچه‌هایش باشند در آن به سر می‌برند. سوم) مجرای دهان باز یا نعره‌هایی که در نهایت در هنگام دستگیری و شکنجه و اعدام گروه تنها مفر روایت‌گری می‌شود.

در بررسی این هر سه چشم‌انداز باید در نظر داشت که چشم‌انداز اول، یا نقطه‌نگاه راوی، در واقع مجرای اصلی یا نگرش کلان را تشکیل می‌دهد و دو مجرای دیگر در اثر آن، به عنوان انشعابی از آن و یا در ضدیت با آن تشکیل می‌شوند و امکان‌پذیر می‌گردند. با این تفاوت که مجرای سوم همچنین یک نعره یا فریاد دستجمعی را هم آزاد می‌کند که می‌توان گفت خطوط پروازی (دلوز و گتاری ۱۹۸۷) را تشکیل می‌دهد که ما را از روایت یا از دلالت‌گری خارج می‌کنند. به همین دلیل است که علیرغم اعدام همگی، تاثیری دیگر از آنچه آنها کرده‌اند به عنوان تکراری که تفاوت ایجاد می‌کند در انتها به وجود می‌آید و موجب می‌شود پرونده‌ی بسته‌شده‌ی آنها دوباره بر روی میز راوی قرار گیرد. که در واقع می‌تواند یک چشم‌انداز چهارم، یک ادامه، یا یک آینده را هم پیشگویی کند. در این مقاله ابتدا این سه چشم‌انداز را بررسی می‌کنم و سپس در قالب یک نتیجه‌گیری به جمع‌بندی بحث می‌پردازم.

آنچه مشخص است این است که راوی مامور اداری اطلاعات، پلیس امنیت، یا نهادی از این قبیل است و روایتی که در دست داریم نیز توسط او یا از نقطه‌نگاه او به ما ارائه می‌شود. مجرای نگاهش نیز در نیمه بازی است که از آن به داخل واگن سیاه نگاه می‌کند. که اشاره‌ی آشکاری است به نظام مراقبتی و پلیسی‌ای که در آن روزگار بر ایران حاکم شده بود و در مراحل اولیه‌ی خود به سر می‌برد که می‌توان بهترین وصفش را یا ساختار اولیه‌اش را در پان‌اوپتیسیسم یا سراسرینی یافت به عنوان سوژه‌ی مراقبی که می‌بیند اما دیده نمی‌شود.^۱ این خودش یک مجرای ورودی به بحث ما یا به درون واگن سیاه است چنان که آن مامور نیز در ابتدا اینگونه به درون آن می‌نگرد. مجرای ورودی دیگر می‌تواند یک مواجهه باشد. برخورد اولیه‌ی او با موسیو بوغوس که به نحوی آبرونیک و بر خلاف خطاب آلتوسری پلیس، این موسیو بوغوس است که نخست حین مواجهه مامور را خطاب قرار می‌دهد و می‌پرسد «چطوری؟»

بسیار اهمیت دارد که به یک برداشت روشن و جامع از نقطه‌نگاه راوی برسیم چون این نقطه‌نگاه در واقع چشم‌انداز اصلی داستان را تشکیل می‌دهد و ما به سختی می‌توانیم، اگر اصلاً بتوانیم، فهمی خارج از آنچه راوی به عنوان یک مامور اطلاعات و امنیت از موسیو بوغوس و گروهش می‌گوید داشته باشیم. در دوران شاهنشاهی اداره‌ی نظیر آنچه این مامور برای آن کار می‌کند معمولاً تحت نام ساواک خوانده می‌شد، ولی با توجه به اینکه داستان در سال ۱۳۵۸ نوشته و یا منتشر شده است^۲ می‌تواند دوران جمهوری اسلامی را هم تداعی کند. لازم به یادآوری است که به لحاظ ساختاری اطلاعات و امنیت دوران شاهنشاهی در جمهوری اسلامی نیز تداوم پیدا کرد و جمهوری اسلامی نه تنها آن را به ارث برد بلکه از محتوا و روش‌های آن برای سرکوب مخالفان سود جست. به منظور فهم بهتر چشم‌انداز راوی، آن را نیز به سه بخش تقسیم می‌کنیم که اولی چشم‌انداز شناسایی است و در آن راوی شناخت درستی از سوژه‌ی مورد نظر ندارد و در مواجهات و ضمن تعقیب و تجسس سعی می‌کند آن را بشناسد، دوم یک تضاد آشکار است یعنی راوی به ماهیت برانداز و شورشی و حتی مسلح‌گروه پی برده است و آنها را دستگیر می‌کند. و سوم به چالش کشیده شدن ساختارهای آن شناخت با عوض شدن موسیو بوغوس، مقاومت او و یارانش، و نعره‌های خاموش نشدنی آنها. همراهی‌های اولیه موجب شناسایی نمی‌شود.

شاید نه به این خاطر که موسیو بوغوس بسیار در پنهانکاری خبره است، اگر اینطور بود این سوال در ذهن باقی می ماند که چرا بعداً محل سکونت خود و بچه ها را به بازجو می گوید؟ آنهم در حالی که می توانست نگوید چون در آن مقطع بازجو هنوز هم او را دیوانه می پنداشت. چنانکه قبل از دستگیری و از همان اولش که به تحقیق و تجسس در مورد او پرداخت او را دیوانه پنداشت و غیرقابل شناسایی بودن او را نه حمل بر مشکوک بودنش بلکه حمل بر دیوانگی اش تلقی کرد. و این ناشناسی را با عبارتهایی اینچنین گزارش کرد که «اسم و رسم درست و حسابی نداشت»، «اصلاً لهجه نداشت»، «به نظر من یه دیوونه‌ی حسابی بود.» به این دلیل که شناختی از او ندارد، با او همراه می شود و در مورد امور مختلف، زبان های گوناگون، کتابخوانی، و حتی عرق خوری و نیز ضمن دیدار عده ای بچه، او را همراهی می کند. در مورد کتابخوانی نکته‌ی جالب این است که سه بخش از سه کتاب را برای مامور می خواند که داستانهایی عاشقانه هستند منتها از آن نوع داستانهایی که معمولاً از آنها به عنوان عشق درباری یاد می شود. در اولی وقار و متانت عشق درباری بازنمایی می شود، در دومی بحث یک دوربین هم به میان می آید که به نمایی بودن آن و نیز به جامعه‌ی مراقبتی و حضور آن دوربین در عشق درباری اشاره می کند، و سومی طی جمله‌ای کوتاه و ناتمام از یک هتک حرمت یا ربوده شدن عفت یاد می کند. همه‌ی اینها، یا این حرکت سه‌گانه، درون چارچوب مفهوم عشق درباری اتفاق می افتد و با اینحال در میانه‌ی داستان و ضمن مکالمه‌ی مامور و موسیو جنبه‌ی اتفاقی و تصادفی دارد و موسیو صرفاً با وعده‌ی چند گیلان عرق حاضر می شود بخش‌هایی از این کتابها را برای او بخواند و مامور نیز چیز نظرگیری در آنها نمی یابد. با اینحال برای نویسنده اهمیت داشته‌اند و در داستان آمده‌اند و اینجاست که ما یک تمایز ظریف یا یک فاصله را میان خود راوی و نویسنده که در واقع غیرقابل تفکیک اند می یابیم و نیز تمایزی را میان گزارش مامور ساواک و داستان که در نهایت یکی هستند ولی این اینهمانی به میانجی همین فاصله ممکن شده است. در اینجاست که حرفه‌ی نویسندگی تا حدی از گزارش غیرقابل تفکیک می شود و گاهی نیز امری هولناک و رعب آور به نظر می آید.

همانطور که راوی در نهایت متوجه نمی شود و روایت نیز تکلیف این ماجرا را مشخص نمی کند، ما نیز در نهایت متوجه نمی شویم که آیا موسیو بوغوس دیوانه است یا اینکه بسیار آگاه است از اینکه چه می کند. این تفکیک میان دیوانگی و آگاهی، دروغ و حقیقت، از این رو مهم می شود که بعداً متوجه

می‌شویم که او در واقع رهبر یک گروه مسلح است و قصد عملیاتی دارند که به هر حال در تضاد با نظام موجود یا نقطه‌نگاهی که مامور ساواک از آن به واقعیت می‌نگرد قرار می‌گیرد. در این صورت، موسیو بوغوس نباید آنطور که در این روایت ساواک آمده دیوانه باشد، یا حتی خود را به دیوانگی زده باشد. چرا باید این کار را بکند و بی‌دلیل توجه مامورین را به خود جلب کند؟ حال آنکه ماجرا بسیار جدی است. این امر به خصوص در آنجا قابل تردید و تامل است که موسیو بوغوس، پس از آنکه یکبار شک و شبهه‌ی راوی برطرف می‌شود و وی گزارشی ساده از او برای اداره می‌نویسد و پرونده بسته می‌شود، دوباره چند ماه دیگر اعمالی «بی‌خودی» مرتکب می‌شود که منجر می‌گردد یک مامور تازه‌کار جلبش کند و دوباره سر و کارش به راوی داستان افتد و اینبار یک بازجویی هم از او به عمل آید. «بی‌خودی به همه چیز فحش می‌داده، بدوبی‌راه می‌گفته، شلتاق می‌کرده.» رهبر یک گروه مسلح یا حتی یک مبارز و چریک معمولی چرا باید در صورت پدیدار شدن در شهر اینچنین جلب توجه کند و موجب دستگیر شدن خود گردد؟ پاسخ به این پرسش را در روایت مامور نمی‌توان یافت، و به لحاظ منطق داستانی هم به سختی می‌توان توجیهی برای آن در کلیت داستان پیدا کرد. یا باید بگوییم او عاقل بوده و بنا بر یک تاکتیک یا برای ردگم‌کنی خود را به دیوانگی می‌زده، که در این صورت باید پرسید اصولاً چرا خود را بارها در چنین موقعیتهایی قرار می‌دهد، چون در مشی چریکی اصل بر پنهان‌کاری و عدم اعتماد مطلق است، یا اینکه نه، از همان اولش دیوانه بوده یا از یک وقتی دیوانه شده ولی در یک فرایند و در جریان یک مبارزه به جدیت رسیده است. چنانکه بعدها وقتی که ماهیت گروه برای ساواک مشخص می‌شود و همه را دستگیر می‌کنند راوی این تغییر را در او تشخیص می‌دهد: «عجیب‌تر از همه این که بوغوس از همون ساعت عوض شد.» این برداشت دوم به نظرم قابل توجیه‌تر است و می‌تواند اشاره به فرایندی داشته باشد که طی آن یک جنبش به خودآگاهی می‌رسد. نقطه‌نگاهی که اگر کمی وسیع‌ترش کنیم و به زمینه‌های اجتماعی و تاریخی ظهور و بروز کمونیسم در ایران ربطش دهیم، می‌تواند باز نمایانگر مراحل از این جنبش نیز باشد که نخست به میان جامعه می‌رود، و سپس خود را در تضاد با جامعه می‌یابد. نخست کمونیسم حزب توده را تشکیل می‌دهد و سپس چریک‌های فدایی خلق را.

بنابراین، مواجهه‌ی دوم راوی و موسیو بوغوس مربوط می‌شود به همین بازجویی که موسیو بوغوس خود را «بی‌خودی» به ورطه‌ی آن انداخته بود. راست و دروغ، سوال و جوابهایی میان آنها رد و بدل

می‌شود. گزارشی تنظیم می‌گردد که از آن میان، دو اطلاعات اخذ شده، یعنی واگن سیاه و بچه‌هایی که بوغوس ضمن بازجویی به آنها اشاره می‌کند، نظر اداره را جلب می‌کنند و اداره از آن مأمور می‌خواهد که راجع به آنها تحقیق دقیقی انجام شود. جالب اینکه این رهبر گروه مخفی را به راحتی هم می‌شود پیدا کرد. بنابراین راوی در پیاله‌فروشی او را پیدا می‌کند: «داشت واسه چندتا پیرمرد مست بلبلی می‌کرد.» و در مقایسه با بار نخست که او سر صحبت را با راوی باز کرده بود و پرسیده بود «چطوری؟» اینبار نیز این اوست که خودنمایی می‌کند و حین عبور و هنگام مواجهه با راوی درست سینه به سینه‌ی او و با تحکم می‌گوید: «برو کنار، نمی‌بینی چه کسی داره می‌آد؟» راوی که حتم دارد موسیو بوغوس او را نشناخته است به دنبالش راه می‌افتد «اون جلو، من عقب رفتیم و رسیدیم راه آهن.» قبلاً هم در مرحله‌ی نخست که هنوز در جایگاه عدم شناخت قرار داشت پس از کمی عقب و جلو رفتن به این نتیجه رسیده بودند که او پشت سر موسیو بوغوس راه برود. حالا که موسیو بوغوس هم او را نشناخته بود این قاعده تکرار می‌شود و او به دنبالش می‌رود. آن بار او هنوز در وضعیتی از عدم تعین به سر می‌برد و مأمور نیز کمتر از اعمالش سر درمی‌آورد. به دنبالش در کوچه و خیابان راه می‌افتد و در آن میان موسیو بوغوس توقفی هم روبروی یک خیاطی می‌کند و سرش را می‌کند آن تو و چیزهایی می‌گوید و شلیک خنده‌هایی را برمی‌انگیزد و راوی هم از اعمال او سر در نمی‌آورد و چیزهایی که می‌گوید را هم حتی نمی‌فهمد تا آنها را روایت کند. «داشت یه چیزایی می‌گفت که من حالیم نمی‌شد.» و در ادامه نیز که توی کوچه‌ای می‌پیچد و بچه‌ها را با سوت بلبلی فرامی‌خواند، این بچه‌ها هنوز از یک چندگانگی غیرقابل تقلیل برخوردارند و وقتی هم که می‌آیند و از سر و کول بوغوس بالا می‌روند یادآور یک جمعیت مولکولی‌اند. در حالی که بار دوم راه رفتن‌شان به ردیف واگن‌های شکسته‌بسته و «آخرین واگنی که وسط صفحه‌های فلزی زنگ‌زده افتاده بود» و محل اقامت موسیو بوغوس است منتهی می‌شود. و مسیر چندگانگی از طریق یک سیاهی گشوده می‌شود که در واقع مرد جوانی است که سوت‌زنان می‌آید و پای واگن با صدای بلند می‌گوید «پدر! پدری!» و به میانجی همین دال است که ورود چندگانگی‌ها یعنی سایر نفرات، همان بچه‌هایی که در بازجویی از آنها یاد کرده بود، میسر می‌گردد. بر همین مبنا و در میان همین روابط است که چشم‌اندازی هم برای نظارت راوی فراهم می‌گردد و آنچه را از لای در نیمه باز می‌بیند برای ما روایت می‌کند. بنابراین، ما از یک وضعیت ناشناخته‌ی اولیه، که عبارت از یک

چندگانگی مولکولی است که مامور به درستی از عهده‌ی فهم آن بر نمی‌آید و در آن بوغوس و بچه‌ها در یک سرهم‌بندی با هم متصل می‌شوند، به نحوی که بچه‌ها از پنجره سرک می‌کشند و سپس بیرون می‌ریزند و بوغوس هم همچون آنها خوشحال و خندان شروع به کفزدن و جنبیدن می‌کند، به نوعی تعین رسیده‌ایم که یک چندگانگی مولی را تشکیل می‌دهد و بوغوس به میانجی نامی که از روابط خانوادگی وام گرفته می‌شود از بچه‌ها تفکیک می‌گردد و سپس می‌بینیم که نوعی کلاس درس در واگن شکل می‌گیرد و سلسله‌مراتبی نظیر استاد و شاگرد برقرار می‌گردد.^۳ درسی که خودش، به میانجی صحبت از شراب، موضوعش روابط طبقاتی حاکم بر جامعه است. اینها همه در حالی است که بوغوس و واگن سیاه و بچه‌هایش، به میانجی بازجویی، شناسایی پذیرتر گشته‌اند. ما نمی‌دانیم که آیا چشم‌اندازی دیگر به موضوع، به جز آنچه مامور از لای در نیمه‌باز می‌بیند، ممکن است یا خیر، ولی متوجه می‌شویم که چیزی جایگزین چیز دیگر شده است، یک آشوب نامتعیین اولیه محو شده است، و یک نظام دلالتی جای آن را گرفته است. سپس همه شراب می‌نوشند اما نخست یکی باید نوشیدن شراب را آغاز کند تا شرابخواری همگی به سلامتی ممکن گردد. و آن پدر است.

۲

اگر آن فانوسی که داخل واگن را روشن می‌کرد چشمی هم داشت که بتواند نقطه‌نگاهی دیگر به جز آنچه مامور اطلاعات و امنیت از لای در نیمه‌باز می‌بیند را به ما ارائه دهد، می‌توانستیم به درون واگن سیاه نگاهی متفاوت‌تر بیاندازیم و از آنچه در آن گذشته است روایاتی غیر از آنچه راوی گزارش می‌دهد داشته باشیم. چیزی در آن هست که از فهم ما می‌گریزد و زندگی‌هایی انجام گرفته است که گزارش‌های اداری، روایت‌های ادبی، و پژوهش‌های تاریخی، همگی به میانجی حضور آن امر درک‌ناپذیر در هسته‌ی آن ممکن گشته‌اند. با اینحال جنبه‌هایی از آن را می‌توان در همین روایتی که می‌خوانیم نیز یافت. از جمله در این پرسش که ذهن را درگیر می‌کند که آیا آن کلاس درس در قالب نمایش شرابخواری واقعیتی بوده است که در آنجا می‌گذشته یا اینکه صرفاً یک ظاهرسازی بوده و افراد گروه متوجه بودند که مامور اطلاعات و امنیت دارد آنها را نگاه می‌کند و خواسته بودند در مورد ماهیت فعالیت‌شان او را فریب دهند یا نمایشی مسخره را برایش بازی کنند. نمایشی که در آن روابط اجتماعی‌ای که در خارج از واگن و در

جامعه برقرار است به نحوی پارودیک تقلید می‌شود تا به این روش زودگذر و زمان‌مند بودن و فاقد مبنا بودن‌شان به چشم بیننده آید و او را قادر به اتخاذ فاصله‌ای انتقادی با این روابط و این نقش‌ها کند. در این صورت می‌توان تصور کرد که روابطی کاملاً دیگر در واگن برقرار بوده که به دلیل ذکاوت و موقعیت‌سنجی گروه از چشم مامور ناظر پنهان می‌ماند. روابطی که وی در مواجهه‌ی بعدی در قالب یک تضاد آشکار و یک تقابل مسلحانه، که خود دارای ارکان فهم‌پذیری خاص خویش است، تا حدی به آن پی می‌برد. گذشته از این جنبه‌ی نمایشی، یک واژه‌سازی و یک نوآوری ادبی هم در جایی ضمن مکالمه‌ی ابتدایی‌شان توسط بوغوس انجام می‌شود که به آن اشاره‌ای می‌کند و سپس از آن می‌گذرد و می‌تواند نقطه‌نگاهی دیگر را، همچون آن فانوس و ذرات نورش در هوا، میسر کند و چندگانگی‌ها را از آن مجرا و نه دیگر از منظر دلالت‌گری و بازنمایی بپراکند: «گاسترونومی». البته ما در صورت داشتن دانش می‌دانیم که این واژه به معنای غذاشناسی است اما نحوه‌ای که بوغوس آن را در میان مکالمه به کار می‌برد باعث می‌شود ترکیبی از چند واژه، یا اصلاً ساخته‌ای بی‌معنی به نظر رسد:

یه دفه وایستاد و پرسید: «راس راستی گاسترونومی کجاس؟»

گفتم: «گاسترونومی چی یه؟»

گفت: «نمی‌دونم، یه وقتا این جا بود، حالا جاش درخت دراومده.»

اگر بخواهیم این مکالمه‌ی بی‌سر و ته را رمزگشایی کنیم و از زمینه‌ی کلی آن و نیز از جملات قبل و بعد از این بخش دلیلی برای استفاده از این واژه بیابیم، می‌توانیم ناسازه بودن کاربرد آن را در این امر بیابیم که گاسترونومی در نسبت با جا یا مکان به کار رفته است و اصولاً وقتی این بحث مطرح می‌شود که مامور می‌پرسد: «راسی، موسیو بوغوس، کجا قرار داشتیم؟» و سپس موسیو عوض اینکه در پاسخ به محل قرار اشاره کند بحث دیگری را مطرح می‌کند و می‌گوید: «من موسیو نیستم.» عبارت کامل چنین است: با اخم و تخم جواب داد: «من موسیو نیستم، من موغدوسی هستم، موسیوها کالباس می‌فروشن، موغدوسی‌ها دعا می‌خونن، حضرت مسیح رو تماشا می‌کنن، اونا بچه‌های خود خدان.»

بعد از این است که بوغوس می‌ایستد و می‌پرسد: «راس راستی گاسترونومی کجاس؟» اگر لحظه‌ای به این بحث جنون‌آمیز تن دهیم و منطق‌اش را دنبال کنیم متوجه می‌شویم که گاسترونومی در اینجا هم

در نسبت با فضا-زمان به کار رفته است و هم مباحثاتی پیرامون غذاشناسی و الهیات را با خود به همراه دارد. برای آنکه چنین مباحثه‌ای اصولاً بتواند مطرح گردد موسیو بوغوس باید در ابتدا، و البته همچون همیشه، نام خود را انکار کند و نام دیگری را معرفی کند (همانطور که پیش تر هم خوانده‌ایم «هر گوشه به یه اسم صداش می‌کردن.») سپس به آن نام انکار شده جنبه‌ای گروهی، و نیز جنبه‌ای غذاشناسانه بدهد، و به این نام پیش نهاده شده نیز جنبه‌ای گروهی و نیز جنبه‌ای غذاشناسانه دهد. به این دلیل است که سپس این سوال مطرح می‌شود که گاسترونومی کجاست، یا کجا می‌توان غذایی خوب یافت؟

از این منظر که بنگریم شروع پیاده‌روی آنها پس از مکالمه‌ی اول و راه افتادن مامور پشت سر بوغوس معنایی تازه می‌یابد. در جستجوی غذایی خوب، نوعی از رژیم و شیوه‌ای از زیست. پس از اندکی گشت و گذار می‌رسند به آنجا که بچه‌ها بوغوس را دوره می‌کنند و از سر و کولش بالا می‌روند و می‌خواهند «هر طوری شده چیزی تو دهنش بچپونن.» و یا آنجا که تکه نانی به مردی تعارف می‌کند. و کلاس درسی که در واگن برگزار می‌شود نه تنها در مورد فواید شرابخواری است بلکه نیز با اشاره به جامعه‌ی طبقاتی شرابخواران را به دو دسته تقسیم می‌کند:

«یه دسته شرابو با کباب می‌خورن. و یه دسته که کباب ندارن، شرابو با شراب می‌خورن. یعنی پولداراش اول شراب می‌خورن و بعد کباب، و پول نداراش اول شراب می‌خورن و بعدم شراب. نتیجه این که پول ندارا دو برابر پول دارا خوشن.»

از قرار معلوم رژیم دوم رژیم بهتری است زیرا به خوشی بیشتر افراد منجر می‌شود. رژیمی که گوشت‌خوار هم نیست. چنانکه پیشتر نیز موسیو با انکار نام خود و برگزیدن نامی دیگر خود را از کالباس فروش‌ها متمایز کرده بود. البته بنا بر آن مکالمه، ظاهراً گاسترونومی «یه وقتا» اینجا بود و حالا دیگه نیست و به جایش درخت درآمده. که می‌تواند اشاره‌ای باشد به محدودیت‌های الهیاتی و مسیحی بحث و این که گاسترونومی در واقع واژه‌ای مربوط به فلسفه‌ی یونان و روم است و بیشتر به شیوه‌ای از زندگی اشاره دارد. آن زندگی که غایت‌اش خوشی بود و خوب و بدش بر این مبنا تعریف می‌شد که تا چه حد ما را به این خوشی نزدیک و یا از آن دور می‌کند، و درون این نگرش، رژیم غذایی نقش به‌سزایی داشت که نه فقط به باید و نبایدهای خوردن، بلکه به این واقعیت اشاره داشت که غذا می‌تواند مبنایی برای ساختن یک زندگی باشد.^۴

قبل از آنکه یک سال و نیم بعد ماجرا جدی شود و مامور اطلاعات و امنیت به همراه دار و دسته‌اش به داخل واگن سیاه بریزند و همه را دستگیر کنند، همچنان با مجرای در نیمه باز از سوی راوی مواجهیم و او برای دومین و آخرین بار داخل واگن سیاه را نگاه می‌کند. اینبار نه با آن نوع از کلاس درس بلکه با جلسه‌ای جدی‌تر و نه با آن بوغوسی که می‌شناسد بلکه با «یه آدم دیگه» که «حرفهای گنده‌تر از دهن» می‌زند مواجه می‌شود. این به نظر تصویری واقعی‌تر از گروه است و کمتر جنبه‌ی نمایشی دارد. احتمالاً دلیلش این است که گروه از حضور مامور بی اطلاع است و او به همراه دار و دسته‌اش «به خاطر یک کس دیگه و یه مسئله‌ی دیگه» دوباره سر و کارش به اینجا افتاده است. بنابراین اینبار به درون واگن می‌ریزند و همه را دستگیر می‌کنند. اینبار راوی به درون واگن راه یافته است. هر چند آنجا چیزی پیدا نمی‌کند. ولی در اطراف واگن، آنجا که مقدار زیادی تکه پاره‌های آهن روی هم تلنبار است، به یک انبار عظیم مهمات برمی‌خورد. ماهیت اصلی و جهت‌گیری عمده‌ی واگن سیاه مشخص می‌شود. به لحاظ خط سیر داستانی هم از نمایش آموزشی درباره‌ی فواید شرابخواری که مبتنی بر روابط استاد و شاگرد، یا روشنفکر و توده، بود به جنبه‌ای گذر کرده‌ایم که سازمان‌دهی شده است و جهت‌گیری سیاسی دارد و مبتنی بر رابطه‌ی اعضای سازمان است. با آنکه همچنان رهبری در مرکزیت قرار دارد و ژنده‌پوش‌ها گرد او سراپاگوش‌اند. و آنچه در اطراف این واگن‌ها پنهان است و در انتظار سر بر آوردن، یک مبارزه‌ی مسلحانه است. در این مرحله راوی دیگر از موقعیت دانای کل و چشم‌انداز در نیمه باز برخوردار نیست. روابط نیرو از هم پاشیده‌اند و شناسایی‌اش هیچ از کار در آمده است. لذا ناچار به اعمال خشونت و شکنجه است که در ادامه انجام می‌شود. گرچه نمی‌توان از این داستان که از جنبه‌های تمثیلی تهی نیست انتظار دقت تاریخ‌نگارانه داشت، ولی در لابلای روایت‌هایش و نحوه‌ای که آنها را ترکیب‌بندی می‌کند، می‌توان به نقطه‌نگاه خاص نویسنده پی برد و آن را با مراحل مختلف تاریخ مبارزات کمونیستی در ایران مطابقت داد.

۳

اگرچه سرکوب بخشی از محتوای این مجرای سوم را تشکیل می‌دهد، چراکه به هر حال فریاد محکومان بر اثر شکنجه و اعدام است، و بخصوص به این دلیل که راوی خود بخشی از دستگاه سرکوب است، با

اینحال می توان همچنین به نیروهایی از زندگی اشاره کرد که چشم اندازی متفاوت را آنهم به میانجی نعره های بوغوس و رفقاییش می گشاید. (جالب آنکه راوی در توصیفات این بخش از داستان، آنجا که به مقاومت بوغوس زیر شکنجه می پردازد، از آنها به عنوان «رفقا»ی بوغوس یاد می کند: «و رفقاش مگه غیر از خودش بودن؟ اصلاً.») به این نیروهای زندگی از دو جنبه اشاره می شود که دوباره یکی مربوط به خوردن است («هر چی بهش می دادن، می خورد، هم خودش و هم رفقاش.») و دیگری مربوط به نعره ها. «شاید این تنها چیزی بود که از زندگی براشون مونده بود.» زندگی ای که پس از آنکه توسط دستگاه سرکوب از جنبه ی انسانی اش تهی شده و به تعلیق درآمده، حیوانیت اش را به عنوان امری باقی مانده در توصیفات راوی نگاه می دارد و به رخ می کشد. مرگ بوغوس و رفقاییش به دلیل مقاومت آنها بسیار باشکوه و حماسی توصیف می شود، و در نهایت وقتی پس از مرگ او رفقاییش را نیز برای اعدام به میدان تیر می برند نعره ی وحشی و خشمگین آنها انگار که نعره های بوغوس تکثیر شده باشد به آسمان بلند می شود و در همه جا می پیچد. درحالی که سیاهی این دهان های باز قادر است تمام روایات این داستان را در خود فروبرد و مجرای دیگری را، مجرای هرچند تیره و تار را، برای ورود به داستان و بازبینی سرتاسر آن معرفی نماید، همزمان گویای وحشتی است که در برهه های این جامعه را فراگرفت و این سیاهی می تواند بازنمایانگر آن باشد. و واکن سیاه نیز که در نهایت یک واکن نیست بلکه چندین و چند واکن اسقاط است که در اطراف راه آهن قرار دارند می تواند بازنمایانگر آرایش طبقاتی و شهری آن باشد.

بعید نیست که نویسنده رستاخیز سیاهکل را هم منظور نظر داشته باشد و جنبه ی مسلحانه ای که سازمان دهی بوغوس و رفقاییش به خود گرفته بود یا قرار بود به خود بگیرد گویای همین نکته است که به هر حال به مقطعی از مبارزه ی کمونیستی در جامعه ی ایران اشاره دارد. مبارزه ای که پایان هم نمی یابد و با کشته شدن احمد نامی که ظاهراً جزو این گروه نبوده اما همان اطراف در واکن های دیگر زندگی می کرده و بوغوس و رفقاییش را به ماموران لو داده بود وارد مراحل دیگری می شود و باعث می گردد که پرونده ی بوغوس و رفقاییش دوباره از بایگانی برگردد و روی میز راوی جای گیرد. به نظر می رسد نوع روایت داستان چنین تاریخی را در خود نهفته دارد یا از آن متأثر است. به عنوان مثال اگر از سه مرحله در این داستان یاد کنیم، می توانیم نخست به مرحله ی آموزشی اشاره کنیم، سپس به

مرحله‌ی اقتصادی-اجتماعی، و سوم به مرحله‌ی سیاسی یا نظامی-سیاسی. گرچه نمی‌توان اینها را کاملاً از هم تفکیک کرد و گاه با هم چه به لحاظ مفهومی و چه به لحاظ نشانه‌شناختی تداخل می‌یابند، ولی خواننده را وسوسه می‌کند که ما به ازایی از این سیر داستانی در تاریخ مبارزات کمونیستی بیابد و مطابقت‌هایی انجام دهد که در این صورت می‌توان آنها را معادل با دو گرایش عمده در جنبش کمونیستی ایران دانست. این دو گرایش یا این دو مسیر که گاه به شدت در تضاد با یکدیگر و منتقد هم هستند عبارت‌اند از حزب توده و مبارزه‌ی مسلحانه که نماینده‌ی عمده‌ی آن سازمان چریک‌های فدایی خلق است، که اولی جریان‌ی ابتدایی و ریشه‌دار در تاریخ جنبش کمونیستی ایران است و معتقد است که ما باید با آموزش و نیز با سازماندهی سیاسی در قالب حزب روابط تولیدی سرمایه‌دارانه در جامعه را قابل فهم کنیم و به آگاهی و سازماندهی طبقه‌ی کارگر به عنوان طبقه‌ای نوظهور که از درون همین روابط سرمایه‌داری پدید می‌آید کمک کنیم و سعی کنیم آن را هر چه پیش‌تر ببریم. از آنجا که در مقاطع اولیه‌ی تشکیل حزب توده هنوز روابط سرمایه‌داری به آن نحوی که در نظریه‌ی مارکسیستی آمده در جامعه‌ی ایران توسعه نیافته بود و در نتیجه ما طبقه‌ی کارگر به آن معنای صنعتی‌اش نداشتیم، حزب توده که اکثر اعضای آن روشنفکران و تحصیلکردگان بودند سال‌های مدید در جهت‌گیری‌های سیاسی خود در نهایت همیشه جانب گرایش «پیشروتر» سرمایه‌داری مستقر را می‌گرفت به این بهانه که به شکل‌گیری هر چه بهتر طبقه‌ی کارگر نوین خدمت می‌کند. البته این یک خوانش بخصوص از آثار مارکس است و با توجه به امکان خوانش‌های مختلف از آثار او، این خوانش نیز می‌تواند معتبر باشد و به نتیجه‌گیری‌هایی منجر شود. چنانکه شده است و ما به طور خلاصه آن را خط حزب توده می‌نامیم. و آن را محدود به خود حزب توده نمی‌دانیم بلکه آن را یک گرایش عمده در جهت‌گیری‌های اقتصادی-سیاسی جامعه‌ی ایران می‌دانیم که حتی امروز هم چه در جناح‌بندی‌های نظام حاکم و چه در میان منتقدانش وجود دارد. اما جریان دوم که مشی مبارزه مسلحانه است اولاً در انتقاد به همین نگرش و دوماً بر اثر خوانشی متفاوت از متون مارکسیستی و گرایش‌های کمونیستی به وجود آمد و امر نظامی را بر امر سیاسی ارجحیت می‌داد و معتقد بود که هر نوع سازماندهی، از جمله حزب از درون مبارزه‌ی مسلحانه و به عنوان نتیجه‌ی آن پدید می‌آید نه به عنوان علت آن. در نتیجه آنچه ما باید انجام دهیم آغاز مبارزه‌ی مسلحانه است، هر چند که معتقدیم این مبارزه‌ی طولانی است. این دو خط اگر چه به

همین سفت و سختی از هم قابل تفکیک‌اند ولی در مقاطعی به لحاظ تئوریک و نیز عملی اشتراکاتی با هم می‌یابند. از جمله اینکه بسیاری از اعضای اولیه‌ی چریکهای فدایی خلق نظراً یا عملاً از حزب توده منشعب شده بودند و از درون ناکامی‌های آن و از میان شک و تردید به پیشفرض‌های آن سر برآورده بودند، و یا برخی از آنها پس از انقلاب ۱۳۵۷ به خط حزب توده گرایش پیدا کردند. حتی درون خود چریکهای فدایی خلق هم می‌توان تفکیکهایی نظری-تاریخی را تشخیص داد که لحاظ کردن آنها نتایج مهمی برای یک بحث کمونیستی در بر دارد. یکی آن گرایشی است که می‌گوید ما به سمت مبارزه‌ی مسلحانه می‌رویم به این خاطر که نظام سرکوبگر است و در واقع در فقدان آزادی و دموکراسی این تنها راهی است که برای ما باقی می‌ماند و در واقع ما ناچاریم که قهر نظام را با قهر پاسخ دهیم و به این دلیل مبارزه‌ی مسلحانه را به عنوان جایگزینی برای مبارزه‌ی سیاسی ناممکن برمی‌گزینیم. گرایش دیگر اصل را بر خود مبارزه‌ی مسلحانه قرار می‌دهد و امر نظامی و امر سیاسی را از هم تفکیک نمی‌کند و می‌گوید در نظام سرمایه‌داری و نیز در مرحله‌ی امپریالیستی آن مبارزه‌ی مسلحانه آن چیزی است که باید به جریان افتد تا هر گونه سیاست و هر گونه سازمان‌دهی بتواند آغاز شود و انجام گیرد. تاریخ چریکهای فدایی خلق را می‌توان تاریخ نوعی از رابطه‌ی نیرو میان این دو گرایش دانست. آنچه مسلم است این است که ساعدی در نگارش این داستان از چنین تاریخی بی‌تاثیر نبوده است. تاریخی که البته سرشار از شکنجه و قتل و کشتار است. بخصوص در سالهای اوج جنبش فدایی که سالهای انتهایی آن نیز هست یعنی ۱۳۵۵ که بیشترین آمار زندانی و کشته را از خود به جای می‌گذارد و سپس انشعاب ۱۳۵۶ انجام می‌گیرد و در واقع آن گرایشی که می‌گفت امر سیاسی مقدم است و ما باید به جای مبارزه‌ی مسلحانه کار سیاسی درون طبقه‌ی کارگر و سازماندهی آنها را در پیوند با سایر طبقاتی که در تقابل با دیکتاتوری شاه و نیز امپریالیسم قرار دارند مبنا قرار دهیم تسلط می‌یابد و از همان مقطع هم هست که به نظر من انحطاط چریکهای فدایی خلق آغاز می‌شود و از میان چنین انحطاطی است که انقلاب ۱۳۵۷ ممکن می‌گردد. در واقع انقلاب ۵۷ را باید یک شکست قلمداد کرد که بر اثر تضعیف چریکهای فدایی خلق بر جنبش کمونیستی ایران تحمیل می‌شود و سپس به انشعابها و ائتلاف‌های هر چه بیشتر و به اعدامهای گسترده‌ی بعد از انقلاب و دهه‌ی ۱۳۶۰ می‌انجامد. آنچه می‌بایست پیروز می‌شد و قوام هر چه بیشتر می‌یافت در واقع همان مشی چریکی بود که از ۱۳۴۹ رسماً آغاز شد و در ۱۳۵۵ به شدت سرکوب

شد و موجب تجدید نظر و سپس انشعاب در درون فداییان خلق گردید. و آن احساس ضعفی را موجب شد که وسوسه‌ی کنار گذاشتن مبارزه‌ی مسلحانه را به دل فداییان انداخت. وسوسه‌ای که توجیه نظری‌اش هم پیشاپیش در خود جنبش فدایی موجود بود و کافی بود بازخوانی شود و در دستور کار سازمان قرار گیرد.

نتیجه‌گیری

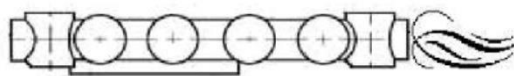
پس اگر بخواهیم داستان واگن سیاه را به سه بخش عمده تقسیم کنیم که در عین ارتباط با هم از یکدیگر قابل تفکیک‌اند، می‌توان گفت در مرحله‌ی نخست بیشتر با واگن سیاه به عنوان محملی برای روایت روابط طبقاتی به عنوان واقعیاتی اجتماعی و اقتصادی مواجهیم، که اگرچه نتایجی سیاسی هم در بردارد، ولی هنوز نتوانسته است خود را از روابط اجتماعی موجود فراتر ببرد هرچند می‌تواند با ایجاد فاصله در روابط نمایشی آن، زمان‌مند و بی‌اعتبار نشانش دهد. در یک کلام «نتیجه این که پول ندارم دو برابر پول دارا خوشن.» بنا بر این مشخص می‌شود که اولاً با جامعه‌ای طبقاتی روبرو هستیم، و دوماً اینکه جایگاه طبقه‌ی فروتر دارای قابلیتی برای خوش بودن یا ساختن جامعه‌ای مبتنی بر خوشبختی است. ولی از آنجا که این خوشی واقعیتی در زندگی عینی آنها ندارد، یا باید به نوعی خوشی درونی در قالب دین و عرفان متوسل شوند در عین حال که همزمان جایگاه طبقاتی خود را به عنوان جایگاهی استعلایی حفظ می‌کنند، یا اینکه این خوشی را بسازند، که خود به معنای دگرگونی ساختار طبقاتی موجود است، و مزیت ساختاری آنها در این است که فقط آنها هستند که هم نیازمند و هم قادر به ساختن دنیایی دیگرند. در مرحله‌ی دوم این ماجرا جنبه‌ای سیاسی به خود می‌گیرد که در کنه آن مبارزه‌ای مسلحانه قرار دارد و توسط دستگاه اطلاعاتی و امنیتی حاکم نیز کشف می‌گردد. این یک انکشاف دوگانه و یک تضاد آشکار است. به طوری که ماهیت نظامی هر گونه سیاست را آشکار می‌کند و حتی به قابلیت معکوس‌سازی گزاره‌ی کلازویتس و گفتن این که «سیاست ادامه‌ی جنگ با ابزارهایی دیگر است.» اشاره دارد.^۵ این مفهوم‌پردازی از جنگ ماهیتاً متفاوت است از جنگی که معمولاً نظام‌ها برمی‌انگیزند و مردم را به آن ترغیب می‌کنند یا آنها را در ترس از آن قرار می‌دهند تا کسب منافع اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیک کنند. این جنگی است که در بطن جامعه قرار دارد و مبارزه‌ی مسلحانه

مردم را از آن آگاه و به آن ترغیب می‌کند، و بر خلاف مفهوم رایج از جنگ که معمولاً با تخصیص یافتن جنگ در یک سازو برگ دولتی انجام می‌گیرد، به روابط نیرویی اشاره دارد که مردمی را، یا گروهی را، در تقابلی آشکار با حکومت و متحدین آن که معمولاً از آن به امپریالیسم تعبیر می‌شود قرار می‌دهد. در این مرحله، تاکید و اولویت بر خود مبارزه‌ی مسلحانه گذاشته می‌شود، مبارزه‌ای که اگرچه طبقه‌ی کارگر رهبری آن را به دست دارد یا قرار است زمینه‌های شکل‌گیری قدرت پرولتاریا را فراهم آورد، ولی به پرولتاریا اولویت ساختاری نمی‌دهد و بیشتر از این نکته‌ی عمیقاً مارکسیستی سربرمی‌آورد که پرولتاریا زاده‌ی خود سرمایه‌داری است و جز اهمیت ساختاری اش هیچ مزیت دیگری بر بورژوازی ندارد، بلکه گاه می‌توان گفت که خود نیز غرق در این روابطی است که وجود او را موجب شده‌اند. بنابراین نکته این است که ما، و این ما همان مبارزان مسلح است که به این ضرورت رسیده‌اند، با انجام مبارزه‌ی مسلحانه آنها را به این مبارزه وارد کنیم. اگر هم آموزشی برای ما و برای پرولتاریا میسر باشد، در جریان همین مبارزه انجام می‌گیرد. بنابراین خودآگاهی پرولتاریا به میانجی مبارزه‌ی مسلحانه فهمیده و محقق می‌گردد. از این نظر، مبارزه‌ی مسلحانه امری ضد توده‌ای، و حتی می‌شود گفت ضد جامعه است. به همین دلیل است که یکی از دغدغه‌های مهم آنها چگونگی مقابله با پلیس سیاسی و نیز سازو برگ نظامی حکومت است، و همچنین مبتنی بر یک فاصله از توده‌ها است، که هم به لحاظ مفهومی ضروری است، و هم به لحاظ عینی به خاطر سرکوب شدید و نیز به خاطر انفعال و تخدیر توده‌ها و تا حدی مشارکت آنها در نظام حاکم، واقعیتی غیرقابل انکار است. به همین خاطر است که بخش مهمی از دغدغه‌ی چریک‌ها این است که چگونه جنبش مسلحانه را به درون مردم آورند، و حتی جاهایی در تقابل با این مردم قرار می‌گیرند، و مهمتر، به وجود یک شکاف عمیق در هر مردمی اشاره دارند. در مرحله‌ی سوم، اگر چه با سرکوب و شکنجه و کشتار مواجهیم، با اینحال ردی از مبارزه بر جای می‌ماند که خود را در قالب کشته‌شدن احمد نشان می‌دهد و تداوم این مبارزه را، علیرغم کشتار همه‌ی مبارزان، به ذهن خواننده متبادر می‌کند. اگر آن را با تاریخ مبارزه‌ی مسلحانه در ایران مطابقت دهیم، می‌توانیم گفت که این مبارزه قابلیت بالایی در به چالش کشیدن نظریه‌ی سرکوب داشت و اصولاً آن را پیشفرض قرار نمی‌داد، چنانکه در تقابل با گفتمانی که سعی داشت به دلیل اختناق حاکم هر گونه مبارزه‌ای را ناممکن جلوه دهد به وجود آمد. این را هم می‌توان در تجربیاتی نظیر سیاهکل یافت، و هم

در متونی نظیر «ضرورت مبارزه‌ی مسلحانه و رد تئوری بقا» که توسط امیر پرویز پویان نوشته شد. در مقایسه با این بنیان‌های نظری کنشگرانه، انقلاب ۱۳۵۷ نتیجه‌ی انحطاط جنبش چریکی و برآمدن نیروهای واکنشی بود. آن نعره‌های ابداع‌گر با وجود کشتار، جای خود را به اشتباهات نظری و انشعابات و ائتلاف‌های مرتجعانه داد. و انقلاب ۵۷ به عنوان ادامه‌ی انقلاب سفید تنها با رنگی دیگر ممکن گردید. با اینحال ضرورت وجودی این جنبش از میان نرفته است و حضور بارقه‌هایی از آن در انتهای داستان نیز ما را به بازخوانی این امر ترغیب می‌کند که اصولاً مبارزه‌ی مسلحانه نزد فداییان به چه معنی بود، چرا در دستور کار قرار گرفته بود، چرا طولانی تلقی می‌شد، و چرا امروز نیز ضرورت آن وجود دارد؟

این پرسش‌هایی که ما را به یک مطالعه‌ی تاریخی از آنچه فداییان از مبارزه‌ی مسلحانه منظور داشتند و مطابقت آن با شرایط امروز، با توجه به اینکه آنها آن مبارزه را طولانی تصور می‌کردند و لزوماً نه به سرنگونی نظام و انقلاب‌هایی که نظیرش را در انقلاب ۵۷ شاهد بودیم بلکه به درک این مبارزه و نیرومندسازی توده‌ها در مواجهه با قدرت بورژوازی و امپریالیسم می‌اندیشیدند، ما را به این نتیجه‌گیری ترغیب می‌کند که امروز نیز نمی‌توانیم آن مبارزه‌ها را تمام شده تلقی کنیم، بلکه صرفاً می‌توانیم آنها را بارقه‌های اولیه‌ی مبارزه‌ی مسلحانه بدانیم. آنچه آنها در رابطه با انقلاب به آن می‌اندیشیدند و در رابطه با مبارزه‌ی مسلحانه در مورد آن بحث می‌کردند نیز البته جدای از این موضوع نیست، که در مباحثات پیرامون «شرایط عینی انقلاب» خود را نشان می‌دهد و باید بررسی گردد. به طور خلاصه، آن بخشی از فداییان که بیشتر به نظریات مسعود احمدزاده نزدیک بودند معتقد بودند که شرایط عینی انقلاب وجود دارد و در نتیجه باید مبارزه‌ی مسلحانه را آغاز کرد و در این مبارزه تأکید را بر قدرت‌یابی پرولتاریا گذاشت. بخش دیگر که متأثر از نظریات بیژن جزنی بودند معتقد بودند که شرایط عینی انقلاب وجود ندارد، در نتیجه باید به کار سیاسی پرداخت و در این مسیر ضمن تلاش برای سازمان‌یابی طبقه‌ی کارگر از اتحاد با بخش‌های پیشرو خرده‌بورژوازی و طبقه‌ی متوسط و نیز آنها که به طور کل با «دیکتاتوری شاه» مخالفند یا به یک دموکراسی ملی می‌اندیشند نیز ابایی نداشت و آن را در مسیر انقلابی که شرایط عینی‌اش فعلاً وجود ندارد تلقی نمود.

- ^۱- ملهم از این بخش از اثر میشل فوکو که در مورد سراسربینی می نویسد: «سراسربین ماشینی است برای تفکیک جفت دیدن-دیده شدن از یکدیگر: در ساختمان حلقه‌ای پیرامونی، همه کاملاً دیده می‌شوند بی آن‌که هرگز چیزی ببینند؛ در برج مرکزی، همه را می‌توانند ببینند بی آن‌که هرگز دیده شوند.» (میشل فوکو، *مراقبت و تنبیه، تولد زندان*، ترجمه: نیکو سرخوش و افشین جهان‌دیده، نشر نی، ۱۳۷۸، ۲۵۱)
- ^۲- داستان «واگن سیاه» نوشته‌ی غلامحسین ساعدی نخستین بار در کتاب *جمعه*، سال اول، شماره‌ی اول، چهارم مرداد ماه ۱۳۵۸ منتشر شده است. همچنین در مجموعه داستان *آشفته‌حالان بیدار/ریخت* نیز قابل دسترس است. نگاه کنید به: غلامحسین ساعدی، *آشفته‌حالان بیدار/ریخت*، انتشارات به‌نگار، چاپ اول: زمستان ۱۳۷۷، ۲۸۹-۳۱۵.
- ^۳- اصطلاحات چندگانگی‌های مولکولی و مولی و تمایز میان آنها را از دلوز و گتاری وام گرفته‌ام که در *هزار فلات* آن را مفهوم‌پردازی می‌کنند. از جمله نگاه کنید به Gilles Deleuze and Felix Guattari, *A thousand plateaus: capitalism and schizophrenia*, translation and foreword by Brian Massumi, the University of Minnesota Press, ۱۹۸۷, ۳۳-۳۴.
- ^۴- میشل فوکو در *کاربرد لذت، تاریخ سکسوالیته جلد ۲* توضیح می‌دهد که چگونه رژیم غذایی به عنوان هنر زیستن مورد توجه یونانیان ضمن مفهوم‌پردازی‌شان از اخلاق قرار گرفت. (The Use of Pleasure: Volume 2 of The History of Sexuality, Michel Foucault, Translated from the French by Robert Hurley, Vintage Books, ۱۹۹۰: ۹۶)
- ^۵- میشل فوکو در «باید از جامعه دفاع کرد» به معکوس‌سازی گزاره‌ی کلارویتس و جنبه‌های مختلف آن می‌پردازد. نگاه کنید به: میشل فوکو، *باید از جامعه دفاع کرد، درس‌گفتارهای کلژ دو فرانس ۱۹۷۵-۱۹۷۶*، ترجمه‌ی رضا نجف‌زاده، تهران، رخ‌داد نو، ۱۳۸۹، ۵۴-۵۵.



www.mindmotor.info